

به نام خدا

فقط کمی شبیه او

نیلوفر مالک

آریانا آهسته از پشت بچه‌ها که جلوی روزنامه دیواری ایستاده بودند سرک کشید و به آن نگاه کرد. ستونها و اسمها را یکی یکی پشت سر گذاشت تا بتواند نوشته خودش را پیدا کند. روزنامه خیلی خوب و قشنگ از آب درآمده بود. متنها درباره پیامبر بودند و هر کدام به گوشه‌ای از زندگی پیامبر و اخلاق او اشاره می‌کردند. کنار هر متن تصویری که با آن ارتباط داشت نقاشی شده بود که متنها را جاندارتر کرده بود.

صدای خانم ماهر از پشت سر به گوشش رسید.

- آفرین بچه‌ها گل کاشتین. امروز می‌برمش منطقه و به دیوار نمایشگاه می‌زنمش. ساعت دو آخرین مهلتشه.

سپیده نفس بلندی کشید و با لبخندی که از تمام صورتش می‌بارید گفت:

- خیلی خوب از آب دراومده. خانوم فکر کنم امسال تو منطقه اول بشیم. فقط مونده که این بالا چه

اسمی بنویسم «کاری از بچه‌های کلاس هشتم بعد اسم بچه‌ها رو زیر هم بنویسم بعد این طرف بزرگ

بنویسم زیر نظر خانم ماهر» خوبه؟

خانم ماهر گفت:

- روش فکر می‌کنم همون موقع که خواستم ببرمش خودم می‌نویسم.

بچه‌ها که چندتاایشان نویسنده‌های همان روزنامه یا تصویرگرها بودند با ذوق و شوق بالا و پایین پریدند و از ته دل ذوق کردند. قلب آریانا تندتر زد و او با شوق بیشتری دنبال مقاله‌اش گشت. برای نوشتن آن خیلی زحمت کشیده بود. یک ماه توی اینترنت جستجو کرده بود. به همراه پدرش پیش روحانی محل رفته بود و با او درباره «محمد» حرف زده بود تا بالاخره توانسته بود آن را بنویسد.

آریانا به آخر روزنامه رسید اما نتوانست مقاله را پیدا کند. قلبش داشت از حرکت می‌ایستاد. دوباره از اول تیتراها را دنبال کرد. این بار به اسم نویسنده‌های زیر هر متن نگاه کرد. نبود. خانم ماهر رفته بود توی دفتر و سپیده همچنان داشت برای بچه‌ها از روزنامه، برنده شدن و جایزه حرف می‌زد. آریانا بازوی سپیده را گرفت و پرسید:

- پس مقاله من کجاست؟ مگه قرار نبود ... ؟

سپیده دست دور شانه او انداخت و گفت:

- آخ یادم رفت بهت بگم. راستش جا نشد. یه کم طولانی بود واسه همین مجبور شدم نگذارمش. ولی

اون بالا مینویسم که کاری از بچه‌های کلاس هشتم پس اسم تو هم هست.

دانه‌های درشت عرق سر و صورت آریانا را پر کرد. گلویش درد گرفته بود و معطل یک اشاره بود تا گریه کند. باورش نمی‌شد. مگر ممکن بود؟ خانم ماهر خودش جای آن را مشخص کرده بود. گفته بود مقاله باید وسط داستانها و داستانکها بیاید. گفته بود مطلبش مهم است و ...

صدای زنگ مدرسه بلند شد. آریانا دست سپیده را کنار زد و رفت طرف دفتر مدرسه. معلمها آمده بودند و داشتند آماده می‌شدند بروند سر کلاس. آریانا آهسته رفت تو و به خانم ماهر که داشت چادرش را تا می‌کرد و توی کیفش می‌گذاشت گفت:

- ببخشید خانوم. شما به سپیده گفتین مقاله من رو از روزنامه دربیاره؟

خانم ماهر یک لحظه بی‌حرکت به او نگاه کرد بعد گفت:

- چی؟ مقاله تو رو؟ مگه تو روزنامه نبود؟

آریانا بغضش را به زحمت قورت داد، نفسی کشید و گفت:

- نه نیست.

- آخه چرا؟

- سپیده می‌گه جا نشد.

خانم ماهر آریانا را کنار زد و رفت توی راهرو و به روزنامه نگاه کرد. بچه‌ها رفته بودند سر کلاسها و راهرو خلوت شده بود. خانم ماهر از اول تا آخر روزنامه را با یک نگاه طی کرد و بعد رفت دم در کلاس هشتم و صدا زد.

- سپیده ... بیا اینجا.

سپیده از کلاس بیرون آمد و گفت:

- بله خانوم

- چرا مقاله آریانا رو نگذاشتی توی روزنامه؟

سپیده کمی من و من کرد و گفت:

- آخه جا نبود خانوم. خودتون گفتین مقوا اندازه‌اش هفتاد در صد باشه.

- بله یادمه که گفتم. اما یادمه که جای مقاله ها و داستانها رو هم معین کردم. اینجا وسط روزنامه جای مقاله آریانا بوده.

و با انگشت اشاره‌اش نقطه‌ای را وسط روزنامه نشان داد. پرسید:

- داستان مائده اینجا چی کار می‌کنه؟ اون که یه داستان دیگه هم تو روزنامه داره.

صورت سپیده گل انداخته بود. گفت:

- آخه خانوم جایی که واسش گذاشته بودین کم بود و جا نمی شد اما داستان مائده جا می شد. واسه همین جاشون رو عوض کردم. من با دو سه تا از بچه ها مشورت کردم قرار شد نگذاریمش.

آریانا به سپیده زل زده بود. می دانست اینها همه بهانه است. او هیچ وقت از آریانا خوشش نیامده بود. دلیلش نمره های بهتر آریانا بود یا هر چیز دیگر آریانا نمی دانست. فقط می فهمید سپیده از او خوشش نمی آید. گاهی او را می دید که با بچه های دیگر پچ پچ می کند و می خندد. یک بار وقتی مادر بزرگش با آن شال پشمی پهن و دامن گلدار زیر مانتو آمده بود مدرسه و دم در کلاس با معلمی حرف زد سپیده بی رودروایی با صدای بلند پوزخند زده بود.

صدای خانم ماهر آریانا را از فکر بیرون آورد.

- من به تو اعتماد کردم و این کار رو به تو سپردم. من تو رو امین خودم می دونستم. تو حق نداشتی خودت تنها یا با دو سه نفر دیگه تصمیم بگیری. این یک کار گروهی بوده و باید حتما با من و بقیه گروه درمیان می گذاشتی. در ضمن می توانستی از آریانا بخواهی کوتاهش کنه تا جا بگیره.

سپیده ساکت بود و سرش را پایین انداخته بود. آریانا به ساعتش نگاه کرد. بیفایده بود و کار از کار گذشته بود. اگر یک روز دیگر وقت داشتند شاید می شد دوباره همه آنها را نوشت. آریانا حاضر بود تمام روزنامه را خودش به تنهایی بنویسد. اما خانم ماهر باید ظهر می رفت اداره و دیگر وقتی برای جبران نبود. آریانا از خیر مقاله گذشت. قلبش کمی تیر می کشید.

خانم ماهر به روزنامه زل زده بود و فکر می کرد. نفسهایش صدا دار بود. به ساعتش نگاه کرد و یکدفعه برگشت توی دفتر. صدای حرف زدنش با مدیر می آمد.

- اگر امکان داره بچه های کلاس هشتم امروز تا ظهر در اختیار من باشن. ... نه نه ... مسئله فقط روزنامه نیست. ... یک دنیا تشکر.

بعد بیرون آمد و به بچه های کلاس هشتم که حالا بیشترشان دم در کلاس و توی راهرو جمع شده بودند و پچ پچ می کردند گفت:

- بچه ها همه وسایل برای نوشتن روزنامه و رنگ آمیزی رو با خودتون بیارین توی سالن اجتماعات.

خانم زمانی مدیر مدرسه در سالن اجتماعات را که کنار دفتر بود باز کرد و رفت. بچه ها ماتشان برده بود. خانم ماهر گفت:

- زود باشین. وقت کمه. ما باید دوباره روزنامه رو درست کنیم. از همه تون می خوام با من همکاری کنین.

و رفت توی سالن. بچه‌ها یکی یکی وسایلشان را برداشتند و همان طور که زیر لب حرف می‌زدند رفتند تو. آریانا باورش نمی‌شد. فکر کرد «می‌خواد چی کار کنه؟ یعنی قراره همه چی رو از اول بنویسن؟ مگه می‌شه؟ دیگه وقتی نمونه.» خانم ماهر صدایش کرد:

- پس چرا وایسادی؟ وقت زیادی نداریم. این بار تو باید به کار بچه‌ها نظارت کنی.

آریانا سر تکان داد و رفت تو. از توی کوله‌اش مقاله را بیرون آورد. خانم ماهر مقوایی به همان اندازه از کمد بیرون آورد و روی میز پهن کرد. آریانا وظیفه هر کس را مشخص کرد. چند نفر شروع کردند به علامت‌گذاری و دو نفر مشغول خط‌کشی شدند.

جای همه مقاله‌ها معلوم بود. بچه‌های نقاشی از سه طرف شروع کردند به کشیدن. دو نفر متن‌ها را می‌خواندند و یک نفر از سمت راست و یکی دیگر از سمت چپ شروع به نوشتن کردند. مدام با هم جا به جا می‌شدند و کار را از پیش می‌بردند. غوغای عجیبی توی سالن به پا شده بود. سپیده گوشه سالن روی یک صندلی بغ کرده بود. یک بار از جایش بلند شد کنار خانم ماهر رفت و گفت:

- من ... من فکر کردم که چون او ...

خانم ماهر به سمت او برگشت و به او چشم غره رفت. این چیزها از چشم و گوش آریانا دور نماند. سپیده لب‌هایش را روی هم فشار داد و. برگشت سر جای خودش. هنوز ظهر نشده بود که روزنامه کامل شد. بچه‌ها از خستگی نا داشتند اما همه خندان بودند. مقاله آریانا آن وسط قرار گرفته بود. «پیامبری که امین مردمش بود» خانم ماهر نفس راحتی کشید و لبخند زد. به آریانا گفت:

- حالا این بالا بنویس کاری از بچه‌های کلاس هشتم.

آریانا مازیک را برداشت. صدای سپیده را از پشت سرشان شنید که با من و من گفت:

- خانوم ... میشه ... میشه من اون بالا رو بنویسم؟ خواهش می‌کنم.

هر دو به طرف سپیده چرخیدند. لب‌های سپیده می‌لرزید. آریانا به سپیده نگاه کرد و بعد به خانم ماهر خیره شد. بچه‌ها ساکت به آنها نگاه می‌کردند. دل آریانا برای سپیده سوخت. با نگاهش از خانم ماهر می‌خواست موافقت کند. انصاف نبود زحمتهای که سپیده برای جمع‌آوری مقاله‌ها و داستانها کشیده بود را نادیده بگیرند. آن چند ثانیه برای آریانا طولانی گذشت. بالاخره نگاه خانم ماهر به طرف او چرخید و با حرکت سر به او اشاره کرد. آریانا مازیک را جلوی سپیده گرفت. لبخند کمرنگی روی لب‌های بی‌رنگ سپیده نشست. مازیک را گرفت و با خط درشت بالای روزنامه نوشت:

«کاری از دانش آموزان کلاس هشتم مدرسه شهید کاظمی

پایان

با نظارت دانش آموز؛ آریانا میناسیان»